



چاپ یازدهم



انید بلایتون

مترجم / آبتین گلکار

## دختر شیطان بد اخلاق

«تو باید به مدرسه بروی، الیزابت!» خانم آلن<sup>۱</sup> این را گفت و ادامه داد: «فکر می‌کنم معلم سرخانه‌ات درست می‌گوید. تو لوس و شرور شده‌ای. با این که من و پدرت تصمیم گرفته بودیم که هنگام مسافرت‌مان تو را پیش خانم اسکات<sup>۲</sup> بگذاریم، اما حالا فکر می‌کنم که باید به مدرسه بروی.»

الیزابت با ترس به مادرش خیره شد. چی؟ خانه را ترک کند؟

1. Elizabeth

2. Mrs. Allen

3. Miss. Scott

اسب و سگش را هم؟ پیش بچه‌هایی برود که از آن‌ها نفرت دارد؟ نه، هرگز نخواهد رفت!

الیزابت گفت: «خانم اسکات را اذیت نمی‌کنم.»

«این را گفته‌ای. خانم اسکات هم می‌گوید که دیگر نمی‌تواند تو را تحمل کند. الیزابت، درست است که دیشب در رخت‌خواب او هزارپا گذاشته‌ای؟»

الیزابت خنده‌اش گرفت: «بله، خانم اسکات خیلی از هزارپا وحشت دارد. مسخره نیست که کسی از هزارپا بترسد؟»

خانم آلن خیلی جدی جواب داد: «از این که آن را در رخت‌خواب کسی بگذارند مسخره‌تر نیست. تو خیلی لوس شده‌ای و فکر می‌کنی که می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد انجام دهی! تو تنها بچه‌ی ما هستی و من و پدرت خیلی تو را دوست داریم، آن قدر که فکر می‌کنم بیش از حد به خواسته‌هایت تن داده‌ایم و تو را آزاد گذاشته‌ایم.»

الیزابت درحالی که موهایش را عقب می‌زد گفت: «مامان، اگر مرا به مدرسه بفرستی، آن قدر بچه‌ی بی‌بسی خواهی شد که دوباره مرا به خانه بفرستند.»

الیزابت دختر زیبایی بود، با چشمان آبی خندان و موهای فرفری قهوه‌ای پُرنرنگ. در تمام زندگی خود هر کاری که دلش می‌خواست انجام داده بود. شش معلم سرخانه آمدند و رفتند، ولی هیچ‌کدام نتوانستند او را حرف‌گوش کن و خوش‌رفتار بار بیاورند. همه‌ی آن‌ها می‌گفتند: «تو می‌توانی یک دختر کوچولوی خوب باشی، ولی فقط به فکر این هستی

که به جلد شیطان فروروی و از این بابت خوشحال و مغرور باشی.»

و حالا وقتی الیزابت گفت که آن قدر در مدرسه شرارت خواهد کرد که او را به خانه بفرستند، مادرش با ناامیدی به او خیره شد. او عاشق الیزابت بود و می‌خواست که همیشه او را خوشحال ببیند، اما اگر او یاد نمی‌گرفت که مثل بقیه‌ی بچه‌ها باشد، چگونه می‌توانست در آینده خوشبخت باشد؟ «الیزابت، تو زیاد تنها مانده‌ای. تو باید در کنار بچه‌های دیگر بازی کنی و دیس بخوانی.»

الیزابت با حالت قهر جواب داد: «من بچه‌های دیگر را دوست ندارم.»

این موضوع کاملاً حقیقت داشت. او اصلاً پسر و دخترهای هم‌سن خود را دوست نداشت. آن‌ها از رفتارهای خشن و شیطنت‌های او یکه می‌خوردند و هنگامی که می‌گفتند در شیطنت‌های او شرکت نمی‌کنند، به آن‌ها می‌خندید و آن‌ها را بچه کوچولو می‌خواند. بعد آن‌ها می‌گفتند که درباره‌ی او چه نظری دارند و الیزابت از این قسمت خوشش نمی‌آمد. به همین علت بود که فکر رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی و زندگی در کنار پسرها و دخترهای دیگر او را تا این حد ترسانده بود.

التماس کرد: «خواهش می‌کنم مرا به مدرسه نفرستید. من واقعاً بچه‌ی خوبی خواهم شد.»

«نه الیزابت، من و پدرت مجبوریم یک سال تمام به

مسافرت برویم. خانم اسکات نمی‌تواند این‌جا بماند و ما هم نمی‌توانیم در این فرصت کوتاه معلم دیگری پیدا کنیم. بهترین راه برای خود تو این است که به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بروی. تو هوش خوبی داری و باید درست را خوب بخوانی تا پیشرفت کنی. آن وقت ما به تو افتخار خواهیم کرد.»

الیزابت با لب‌ولوجه‌ی آویزان گفت: «من اصلاً درس نمی‌خوانم حتی یک‌ذره هم درس نمی‌خوانم تا فکر کنند من کودنم و مرا نکه ندارند.»

مادرش بلند بلند و گفت: «خیلی خوب الیزابت، اگر می‌خواهی برای خودت در دسر درست کنی، بکن. ما برای مدیرهای مدرسه‌ی وایتلیف<sup>۱</sup>، خانم بست<sup>۲</sup> و خانم بل<sup>۳</sup>، نامه نوشته‌ایم، هفته‌ی دیگر که مرم جدید شروع می‌شود منتظر تو هستند. خانم اسکات لوازمت را آماده می‌کند. تو هم به او کمک کن.»

الیزابت خیلی ناراحت و عصبانی بود. نمی‌خواست به مدرسه برود. از همه، به‌خصوص از آن بچه‌های کودن، متنفر بود. خانم اسکات خیلی بدجنس است که گفته نمی‌تواند با او بماند. ناگهان این فکر به سر الیزابت راه پیدا کرد که اگر خیلی‌خیلی مؤدبانه از او خواهش کند، شاید خانم اسکات بماند.

الیزابت دوید که معلمش را پیدا کند. خانم اسکات مشغول

1. Whyteleaf

2. Miss. Best

3. Miss. Belle

دوختن اسم الیزابت روی کوهی از جوراب‌های ساق‌بلند قهوه‌ای بود. الیزابت با تعجب پرسید: «این جوراب‌ها را تازه خریده‌اید؟ من که از این‌ها نمی‌پوشم. من جوراب ساق‌کوتاه می‌پوشم.»

خانم اسکات جواب داد: «در مدرسه‌ی وایتلیف باید این‌ها را بپوشی.» نگاه الیزابت به انبوه جوراب‌ها خیره ماند، بعد ناگهان دست‌هایش را دور گردن خانم اسکات حلقه کرد و گفت: «خانم اسکات، پیش من بمان! می‌دانم که گاهی بچه‌ی شیطانی می‌شوم، ولی نمی‌خواهم که شما بروید.»

«فکر می‌کنم منظور اصلیات این است که نمی‌خواهی به مدرسه بروی. احتمالاً مادرت جریان را برایت گفته است.» «بله، گفت. خانم اسکات، من به مدرسه نخواهم رفت.» خانم اسکات درحالی که دوخت و دوز روی یک جوراب دیگر را شروع می‌کرد گفت: «خوب، حالا که این قدر می‌ترسی، اگر همان کاری را که همه‌ی بچه‌ها انجام می‌دهند، تو هم انجام دهی، من حرفی ندارم.»

الیزابت در یک چشم به هم زدن از جا پرید و پا به زمین کوبید و فریاد زد: «ترس! من نمی‌ترسم! وقتی از اسب افتادم، ترسیدم؟ وقتی ماشین‌مان کنار رودخانه سقوط کرد، ترسیدم؟ وقتی... وقتی... وقتی...»

«سر من داد نکش الیزابت. من فکر می‌کنم که تو می‌ترسی به مدرسه بروی و در کنار بچه‌های درس‌خوان و حرف‌گوش‌کن و مؤدبی باشی که مثل تو لوس نیستند. تو

خوب می‌دانی که دیگر نمی‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد انجام دهی و مجبوری در همه چیز با دیگران شریک باشی، نه مثل حالا که همه چیز را برای خودت می‌خواهی، می‌دانی که باید وقت شناس، مؤدب و حرف‌گوش‌کن باشی. به همین علت است که می‌ترسی به مدرسه بروی.»

الیزابت فریاد زد: «نمی‌ترسم، نمی‌ترسم، نمی‌ترسم! اصلاً می‌روم! اما آن قدر شرور و تنبل خواهم بود که مرا نگه نمی‌دارند و دوباره به خانه برمی‌گردم و شما باید دوباره بیایید و مراقب من باشید.»

خانم اسکات جوواب دیگری برداشت و گفت: «الیزابت عزیزم، من این‌جا نخواهم بود. من به خانه‌ی دیگری می‌روم و به دو پسر بچه‌ی دیگر درس می‌دهم. همان روزی که تو به مدرسه می‌روی، من هم می‌روم. پس تو نمی‌توانی به خانه برگردی، چون من این‌جا نیستم، پدر و مادرت هم در مسافرت هستند و خانه خالی است.»

اشک الیزابت سرازیر شد. آن چنان بغد هق‌هق می‌کرد که خانم اسکات که در حقیقت شیفته‌ی این دختر شرور و لوس بود، دست‌هایش را به دور او حلقه کرد و مشغول تسکین دادن او شد.

«خوب، حالا احمق‌بازی درنیاور. خیلی از بچه‌ها اصلاً عاشق مدرسه هستند. برایت خیلی جالب خواهد بود. بازی می‌کنید، به گردش می‌روید، همه با هم، درس‌های جالبی می‌خوانید، و یک عالمه دوست پیدا می‌کنی. تو الآن هیچ

دوستی نداری و وحشتناک است که کسی حتی یک دوست هم نداشته باشد. خیلی شانس آورده‌ای که می‌خواهی به مدرسه بروی.»

الیزابت با گریه گفت: «اصلاً هیچ‌کس مرا دوست ندارد. من خیلی بدبختم.»

«مشکل این جاست که همه بیش‌ازحد تو را دوست دارند. تو زیبا هستی، همیشه شادی و ثروتمند هم هستی و بنابراین لوس شده‌ای. همه از نگاه‌هایت، از لبخندت و از لباس‌های قشنگت خوششان می‌آید و برای همین به جای این که با تو مثل یک بچه‌ی معمولی رفتار کنند، مرتب دست نوازش به سروگوشت می‌کشند و لوست می‌کنند. اما داشتن یک صورت زیبا و یک لبخند قشنگ کافی نیست. باید قلب مهربانی هم داشته باشی.»

پیش از این هیچ‌کس به این شکل با الیزابت صحبت نکرده بود و دختر کوچک شگفت‌زده شد. درحالی که باز موهایش را عقب می‌زد، گفت: «من همین الآن هم قلب مهربانی دارم.» «خوب، ولی زیاد آن را نشان نمی‌دهی. حالا بدو برو. من باید همه‌ی این جوراب‌ها را بشمرم و اسمت را روی جلقه‌ها و کت‌های جدیدت هم بدوزم.»

الیزابت به توده‌ی جوراب‌ها نگاه کرد. از آن‌ها نفرت داشت. قهوه‌ای و زشت! آن‌ها را نخواهد پوشید! جوراب‌های ساق‌کوتاه خودش را به مدرسه خواهد برد و اگر دلش خواست آن‌ها را می‌پوشد! خانم اسکات به طرف



کمد کبودار چرخید و مشغول بیرون آوردن جلیقه‌های تازه‌ی الیزابت شد. الیزابت دو لنگه از جوراب‌های قهوه‌ای را برداشت و پنجه‌های آن‌ها را به هم سنجاق کرد. سپس آهسته پشت خانم اسکات خزید و قشنگ و بی‌سروصدا آن‌ها را با سنجاق به دامن او وصل کرد!

الیزابت درحالی که زیر لب می‌خندید، از اتاق بیرون پرید. خانم اسکات جلیقه‌ها را روی میز گذاشت و شروع به شمردن جوراب‌ها کرد. باید شش جفت باشند.

«یک... دو... سه... چهار... پنج، خدای من، ششمی کجاست؟»

او روی زمین و روی صندلی را گشت. واقعاً گیج شده بود. دوباره جوراب‌ها را شمرد. بعد به طرف در رفت تا الیزابت را پیدا کند. دخترک داشت چیزی را از قفسه‌ی داخل راهرو بیرون می‌کشید.

خانم اسکات با لحنی جدی او را صدا کرد: «الیزابت، تو یکی از جوراب‌های قهوه‌ای را برداشته‌ای؟»

الیزابت درحالی که چشمانش را گرد و شگفت زده می‌کرد، گفت: «نه خانم اسکات، چه طور مگر؟»

«یک جفت از آن‌ها نیست. تو آن‌ها را از اتاق بیرون بردی؟» الیزابت درحالی که سعی می‌کرد از دیدن منظره‌ی

جوراب‌هایی که پشت خانم اسکات تاب می‌خوردند نخندد، صادقانه گفت: «نه خانم اسکات. من مطمئنم که همه‌ی

جوراب‌ها در اتاق هستند. واقعاً می‌گویم.»

الیزابت آلن لوس و خودخواه است  
پرستارش را از خانه فراری داده و  
مادر و پدرش او را به مدرسه‌ی شبانه  
روزی فرستاده‌اند. او تصمیم می‌گیرد  
از مدرسه نفرت داشته باشد و آن قدر  
شیطنت کند که ناچار شوند بیرونش  
کنند. الیزابت برای این که به این هدف  
برسد از هیچ کاری روی گردان نیست.  
او می‌خواهد بدترین دختر مدرسه  
باشد!

«شوروترین دختر مدرسه» اولین  
کتاب این مجموعه است. «شوروترین  
دختر مدرسه بازمی‌گردد» و  
«شوروترین دختر مدرسه مبصر  
می‌شود»، کتاب‌های دیگر این  
مجموعه است.

